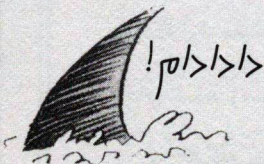




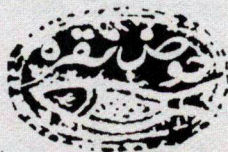
صن - چا!

ماجرهای شگفت انگیز چارلی کوپولو
(ماجرهای پسر پنهانی ۲۰۰ ساله)
دفتر چپی شماره ۵

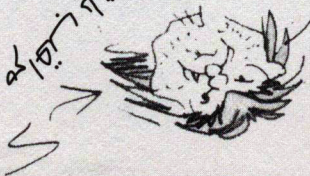


دادا دام!

دنیای زیر زمین



از پیشانی ما
هر اقیانوس را



حملای انسان‌های غارنشین

از نفس افتاده بودم، داخل تونلی که مدام در دل زمین پایین و پایین‌تر می‌رفت می‌دویدم. از پشت سر صدای قدم‌های سنگین مرد غارنشین تیزدندانی را می‌شنیدم که تمام بدنش پوشیده از مو بود و عضلاتش به سختی سنگ می‌شنیدم که به من نزدیک می‌شود... سریع! نور مشعل تونل را روشن می‌کرد و تونل کمی جلوتر به درخششی دور دست می‌رسید. هیچ راه فراری و جایی برای مخفی شدن وجود نداشت. چه کار باید می‌کردم؟ کمک!

انسان اولیه‌ی غارنشین داد می‌زد: «من-چا!» و من نفسم را حبس کردم، چون کمی با این کلمه آشنا بودم. واژه‌ای بود که در شهر گوریل‌ها یاد گرفتم؛ فکر کردم این انسان‌های گوریل مانند به زبانی مشابه حرف می‌زنند. گوریل‌ها به موز می‌گفتند «چا»، و با توجه به صداهای هولناکی که آن هیولا از خودش درمی‌آورد، فکر کردم داردمی گوید «من-موز»، یا «مرد-غذا!» عالی شد، می‌خواهد مرا به عنوان عصرانه بخورد! یک بار دیگر داد کشید: «من-چا!» و تونل یک دفعه پر از صداهای مشابه شد، همه همان کلمه را تکرار می‌کردند. «من-چا، من-چا، من-چا!» یک ایل غارنشین دنبالم بودند. تعقیب و گریز هر لحظه خطرناک‌تر می‌شد - و من شکار بودم!



به مسیرم دورن تونل ادامه دادم، هیولا چند قدمی از من دور بود، منتظر بودم هر لحظه با دست پرمویش روی شانهام بزند و مرا بگیرد. فقط چند متر آن طرف‌تر حیوان بزرگی مثل موش از سوراخی درون دیوار بیرون آمد. به اندازه‌ی یک گورکن بود و درست از زیر پاهای من رد شد، و به سمت غارنشین رفت.

حیوانی شبیه موش، به بزرگی گورکن



یاز دوباره فریاد کشید: «من-چا!» و دنبال آن حیوان زیان‌بسته گذاشت. حیوان جیغ کشید و تقلا کرد اما غارنشین روی هوا بلندش کرد و آن را در دهانش گذاشت. تحمل دیدن اتفاقی را که رخ داد نداشتم؛ وقتش را هم نداشتم. اول از همه وارد سوراخی شدم که موش از آن بیرون آمده بود. کمی تنگ بود، اما توانستم به جلو بخرم.

از داخل سوراخ زیرزمینی به آن صحنه‌ی خشن و خون‌آلود نگاه کردم. بقیه‌ی ایل به صحنه رسیده بودند، دیدند که غذایی به چنگ آورده، بنابراین همگی حمله‌ور شدند. حتماً خیلی گرسنه بودند، چون به خاطر یک تکه گوشت وحشیانه می‌جنگیدند و گاز می‌گرفتند و خرناس می‌کشیدند.

کله‌ی کپل

دل‌م برای موش سوخت. شانسی نداشت؛ اما خوش‌حال بودم که گیر آن گردن‌کلفت‌های پشم‌آلو نیفتاده بودم. بعد عطسه کردم!

یک زن غارنشین صدایم را شنید و تا دهانه‌ی سوراخ دنبال‌م آمد. سرم را دزدیده بودم اما غارنشین دستش را داخل کرد و موهایم را چنگ زد.

فریاد کشیدم: «واااای!» او داشت مرا مثل چوب‌پنبه‌ی سر بطری، از سوراخ بیرون می‌کشید. چاقوی شکارم! باید چاقوی شکارم را درمی‌آوردم، اما سوراخ بسیار باریک